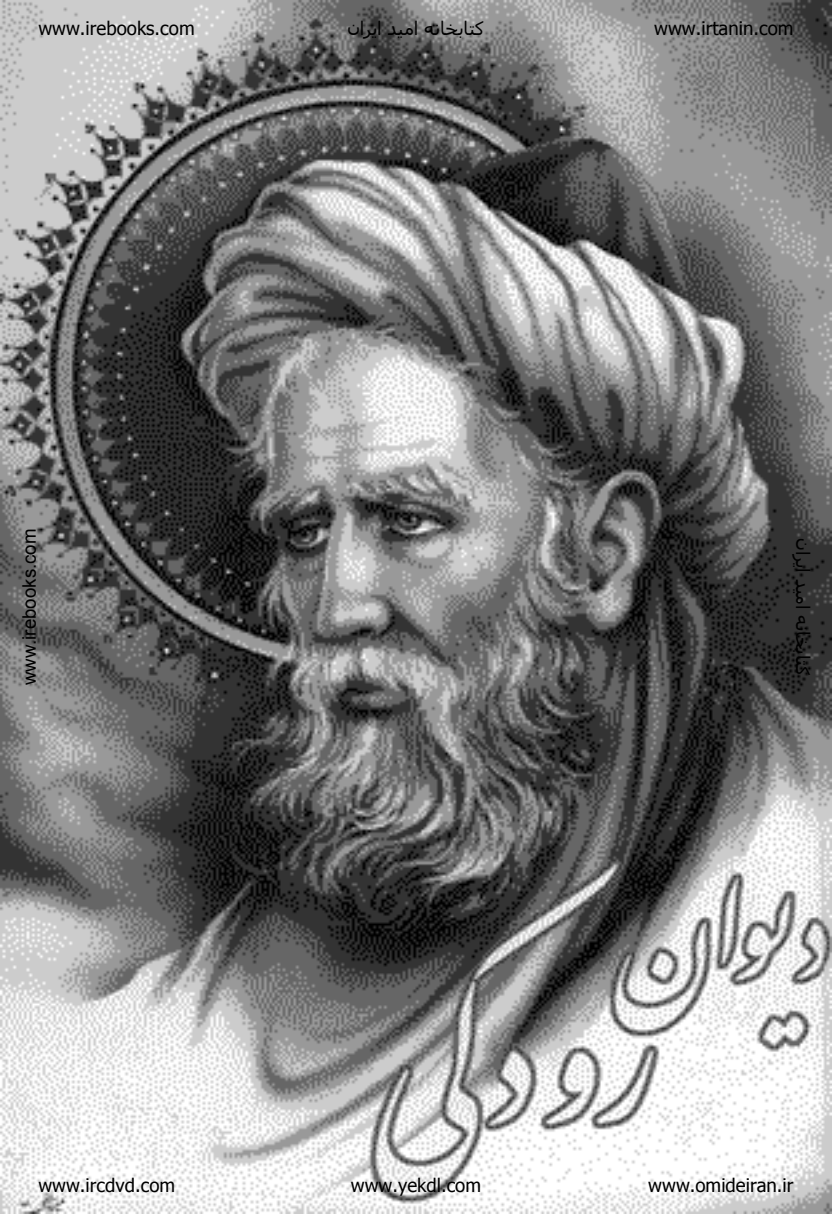




دewan
Roodki

زودکنی

قصاید و قطعات

و ابیات پراکنده بحکم پیوسته

بنام خدا

دلالتا کی بسی جوی منی را چه داری دوست هرزه دشمنی را
چرا جوی و فنا از بیوفایی چه کو بی بیته سحر و آهنی را
ایا نوسن بنگوشی که داری به رشک خویشن هر سوسنی را
یکی زین بر زن ندارد بهر شو که بر آتش نشانی بر زنی را
دل من در زنی عشق تو کو بی چه سایی زیر کوچه آرزنی را

بخشای پسر بر من حبش کُش در عشق خیره چون منی را
بیا اینک نکه کن بُد کی را اگر بی جان روان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلم قنیا
باشد که وصال ببیند زوی دو تو نیز در میانه ایشان مینیا
تا اندر آن میانه که ببیند زوی او تو نیز در میانه ایشان نشینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب گور بزخم نعره و لیسکن ز تو بچشم نهر
اثر میرنخواهم که بماند بجان میرخواهم که بماند بجان در اثر
هر که رفت همی باید رفته شمری هر که را مرد همی باید مرده شمر



پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگ گشت بر برده یا بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو رنگ بسی گونہ بر آن چادر
ای پر خونہ و بار گونہ جهان مانده من از تو بہ شکفت اندر



جہاننا چسینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادر را
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن در



بحق نالم ز ہجر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن ہزارا
تھاگردا دمن نہ ساند از تو ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در سحر گر زانکہ بختی نشینی بر مزارم سو کو ادا
جہان این است چو نین است تا بود و ہجو نین بود ای سندیارا
بیک گردش شاہنہای آرد و بد و ہسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو بختی خون فسرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
 بر آن زمین که تو یکمده براوقدم نمی هزار سجده برم خاک آن من تورا
 برادر بوسه دهم بر بنهای نامتو اگر ببینم بر منمرا و نگین تورا
 بیغ هندی گو دست من جدا کنند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
 اگر چه خامش مردم که شعر بایست زمین من بروی کرد و آفرین تورا



کس فرستاده سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
 دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت بر ناماد از او ایرد جبار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت زرق بر لبها

کسی که دلم کند نام نیک از پی نمان
یقین بدان که دلم است نمانم جان!



آمد بهار خرم بارنگت بوی شب	با صد هزار ترنم آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی شب
صحیح بزرگوار یکی شکری بکرد	لشکرش ابر تیره و باد نصیب
نفاذ برق روشن شد زش طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین شب
آن ابرین که گرد چون مرد سوکوا	و آن زعدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید را زابر دگر روی گاه گاه	چونان حصاری که گذر دارد از رقب
یکچند روزگار جهان دردمند بود	به شد که یافت بوی سمن باد رباب
باران مشکبوی بیارید نو به نو	وز برف بر کشید یکی حلا نصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل فرشت	هر جو یکی که خشک همی بود و طرب
شد در میان دشت همی باد برده	برق از میان ابر همی بر کشد نصیب

لاله میان کشت بخت دهمی ز دور
 چون پنج عروس به جانشده بید
 بنیل بسی بخواند در شاخا بید
 ساز از درخت سرو مراد را شنیده
 صلصل بسروین بر بانگ کهن
 میل بشاخ گل بر بانگت غریب
 اکنون رخ زیده باده و اکنون زید شاد
 کاکون بر دُنبِ صیب از صیب
 ساقی گزین باد و می خور با گزین
 کز کشت سار نالد و از باغ عینیه
 هر چند نو بهار جهان است بچشم خوب
 دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب
 شیب قبا فرزند و فرزند تو بانشیب
 فرزند آدمی بتواند ریشیب و بید
 دیدی تو ریز و کام بد و اندرون بی
 بارید کان مطرب بوی به فرود بید



گل صد برگ و مشک و عنبر و صیب
 یاسمین سپید و مورد بزیب
 این همه کیمیره تمام شده است
 نزد تو ای بنت ملوک فریب
 شب عاشقت لیلۃ القدر است
 چون تو بیرون کنی رخ از حلیب

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن زخندان به سبب ماند رات اگر از شک خال دارد سب



با خرد و مندیو فابود این بخت خویش خویش را بکوش تو بخت
خود خور و خود ده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بخت



زود کی چنگ برگرفت و نوبخت باده انداز کوسه و داندخت
زان حقیقین منی که هست که بید از حقیق که اخته نشاخت
هر دو یک گوهرند لیک به طبع این میفرد و آن دگر بگدخت
نابوده و دوست رنگین کرد ناچیده به تارک اندرخت



به سرای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه روات

زیر خاک اندرونست باید خفت گر چه اکنونت خواب بر دیاست
 با کسان بودنت چه سود کند که به گور اندرون شدن تن است
 یار تو زیر خاک مور و مگس چشم بگشایین کنون پیداست
 آنکه زلفین و گیسویت پیراست گر چه دیار یادش بهشت است
 چون تو را دید زردگونه شده سر و گردویش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا کجا میر خراسان است پیروزی اشجار
 ساقی تو بده باده و مطرب بزن نامی خورم امروز که وقت طرب است
 می هست و آدم هست بت لاخوان غم نیست و گریه نیست نصیب دل اعدا



زمانه پسندی آزاد و اودامرا زمانه را چون گویند گری همه پندار
 بروزنیک کسان گفت تا تو غم نخوری بسا که بروزتو آرزو مند است

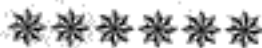
زمانه گفتم مرا خشم خویش دارم
که از زبان به بندت پایی در بندت



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای بیمار است
چون شینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان بزرگ کسی خوار است
چو پوست زوبینی بجان انگران
بدان که تمت او نبه سیر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع
پرنقش و نگار همچو رنگ است

بر کشتی عمر تنگیه کم کن کاین نیل نشیمن سنگ است



مُخ دیدی که بحب زویرند؟ چاو چاوان درست چومان است
باز چون برگرفت پرده زر زوی کرده دندان پشت چو گان است



آخر که کسی از دویر نوشت یابر آوردنی است یازدنی است
نه به آخر همه بفرساید هر که انجام راست فرسندی است



چون تیغ بدست آری مردم بتوان نزدیک خداوند بدی نیت مروت
این تیغ نه از بهرستم کاران کند انگور نه از بهر فیض است به خشت
حیسی به زهی دید یکی کشته فتاد حیران شد و برگرفت دندان مهر است
گفتا که کراشتی تا کشته شد زار تا باز که اورا بکشد آنکه تور کشت

آغشت مکن رنج به در کو فت کس تا کس نکند رنج به در کو فت مشت



مهر مغلک بر این سدهای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باده آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل و باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتش گفت که همان من آیی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و کلوخ



ای زوی تو چون وز دلیل بوحده دای موی تو چنان چشب ملحد از محده
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مرخص و مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کند مصریان بیل ترنایه اسقف و علوی ایتحقا جید
فخر زهی بدان دویه چمکان توت کآمد پدید زیر نقاب از برد و خد



شاد ز می با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فناء و با
 ز آند و شادمان نباید بود و ز گذشته نکرده باید یاد
 من آن جسد موسی خالیه بوی من آن ماحسوس حور زو
 نیکبخت آن کسی که داد و بخورد شور بخت انگه او بخورد و نداد
 باد و آبراست این جهان فوس باد و پیش آر هر چه بادا باد
 شاد بوده است از این جهان هرگز بیچکس تا از تو باشی شاد
 داد دیده است از ویج سبب هیچ فسر زانه تا تو بینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا بر او هیچ حوادث نماند دست بداد
 درت راست کند این مثل خدای اگر بیت یکی در جسد در بگشاد
 خدای عرش جهان را چنین ننوا که گاه مردم شادان که بود ناشاد



چهار چیز مرا زاده را ز غم بجزد تن دست غمی نیک نام نیک خود
هر آنکس از دیش این هر چهار روزی سر زد که شاد زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چرا بایت آزد کاین چشم حسین باشد که شادی می کرد
گر خوار کند مهر خواری نکند عیب چون باز نواز دوشود آن رخ جاسر
صد نیک بیک بتوان کرد فراموش گر خار بر اندیشی حنّه مله توان خورد
اوخشم می گیرد تو عذر می خوا هر روز به نوبت یاد گرمی نتوان کرد



مهران جهان همه مژوند مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنرا که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران حنّه رفت و نماند نه به آخر بجهنم کفن بردند

بود از نعت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یک بارم بدین مرد جهان به
این تن بجان بیدل دل هم جان به
بست بجان از فراق او تن جانم گم
و دلش آرامی درین جان و تن جان به
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
دل دو ز کس نباید جان و مو جان به
مؤمنان از لطف شبرنگش می کفران کشد
کافران از روی روزافزون ایمان به
ضربین چکان و سیمین گوی او بر سنان
جان تن را اگر دش گوی و نم چو گان به



در مدح نصر بن حسان

حاتم طائی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو را داد
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد
هموار کرد پرو بگوشت موی زرد
کابوک را نخواهد شایخ آرزو کند
وزشایخ نویی بام شود بازگرد



مرد مرادی نه بهمانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
جان گر اسم به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز
زنده کنون شد که تو گویی، بمزد
گاه نبداو که به بادی پرید
آب نبداو که به سحر مافرد
شانه نبود او که بمویی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرده
گنج زری بود در این خاکه ان
کود و جهان را به جویی میبرد
قالب خاکی سوی خاکی کلند
جان و خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق
مصطفی ای کرد و به جانان سپرد
صاف بد آمیخته باد روی
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز و دوحسری کی
اطلس کی باشد بهمای برد
خاش کن چنان فقط ایرامک
نام تو از دفتر گفتم ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه
خال تو را فقط آن جیم کرد
و آن دهن تنگ تو گوی کی کسی
داغلی نار به دو نیم کرد



فرشته راز خلاوت مان پر آب شود
چو از حرارت می دلبرم لبان لبید
زوان دیده افلاکیان شود چون
نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
بجاک خسته تیغ تو از خلاوت زخم
زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محسره گان آمد
جشن شان و خسروان آمد

خزرجای علم و حنہ گاہ بہ دل باغ و بوستان آمد
مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد
توجہ نمود دولت تو جوان می بہ بخت تو نوجوان آمد



گل و گرزہ بہ گلستان آمد دارہ باغ و بوستان آمد
دار آذکدشت و شعلہ آن شعلہ لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگوار خداوند جان گرامی بجانش اندر پیوندد
دایم بر جان او بلرزیم زیر کعبه مادر آردا دگان کم آردن نزد
از مکان کس چو نبود جوانی راد و سخندان و شیر مرد و خرد
کس نشناسد بھی کہ کوشش او چو خلق نداند بھی کہ بخشش او چو
دست زبانی رود بر پر کند او را نام بگیتی نازگراف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه بازی ز مهر خواسته بر کند
 بچو مهنات فخر و همت او شرح بچو ابدسات فضل و سیرت او زند
 گرچه بکوشند شاعران زمان هیچ کسی را کسی نگوید مانند
 سیرت او تخم گشت و فیت او آ غاطس مداح او زمین بر بند
 سیرت او بود و حی نامر بکبری چونکه به آئینش پسند نامر بیکند
 سیرت آن شاه پسند نامر اصلی زانکه بسی روزگار گیرد از او پند
 هر که سراز پسند شیر یا میخید پای طرب ابد دام کرم در او پند
 کیست بگیتی خسته نایه ادبها آنکه به اقبال او نباشد صحر
 هر که نخواهد همی گشایش کارش گو بشود دست روزگار فرو بند
 ای ملک از حال دوستانش بی باز ای فلک از حال شناسانش خجند
 آخر شعر آن کنم که اول گفتم دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



چرا که مستی عشق است هیچ مستی نیست
 خیال زدم تو کرد دل عدو گذرد
 زمین طاعت بر است ای بهر بلا سرهند
 ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
 ز حکم تو است بهم باز و صعوه ابرو
 درخت عمر بداندیشش را ز پا افکند
 همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
 به نام تا که بود کردش سپهر بلند
 به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو نشا
 حدود جاده تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو ان نماید جنگ قند
 لشکر فریادی خواسته فی سو مند
 قد خد اکن از وی دور شود از هر د
 برج با خبر است جان تو را آن سپند



صرصر بحر تو ای سحر د بلند
 ریشه عمر من از بیخ بکند
 پس چرا بسته اویم همه عمر
 اگر آن لف و تانیت کند

بزرگی جان توان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
 بفلک آتش اندر دلِ حُسن آنچه بجران تو از سینه فلکند



مرا تو راحت جانی معاینه خبر کرامعاینه آید خبر چه سود کند
 سپهر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپهر چه سود کند



تا کی گویی که: اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
 چون تو طمع از جهان بُزیدی دانی که: همه جهان کریمند



اگر چه غندر بسی بود روزگار بُزید چنانک بود بناچار خوشترنج بُزید
 خدای را بستودم که کردگار نیست ز بانم از غنندل و مع بندگانش بُزید
 همه به قتل و بنداست بازگشتن شرمنگ نوش آیمغ است و زوئی اندز

بغشهای طری خیل بر سر کوه چو آتشی که به گوگرد بر دود کبود
 بیار و مان بد آن آفتاب کش بخوری ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
 یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بسود و فرو ریخت هر چه ندان بود نبود دندان لال چرخ تابان بود
 سپید سیم زده بود دزد و مرجان بود ساره حسری بود و قطر باران بود
 یکی نماد کنونی آن همه بود و بخت نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن بود
 جهان همیشه چنین است گرد گردان است همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
 همان که درمان باشد بجای در شود و باز در جهان کن سخت درمان بود

کهن کند به زمانی همان کجا نوبد
 و نو کند به زمانی همان کج خلق
 بسا شکسته بسیار آن که باغ خرم بود
 و باغ خرم گشت آن کجا بسیار
 می چه دانی ای ماهر وی مشکین می
 که حال بنده زین پیش چه سامان بود
 به زلف چکان نازش می کنی تو بد
 ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود
 شد آن زمانه که زویش لبان دیبا بود
 چنانکه خوبی همان دوست بود عزیز
 بشد که باز نیامد حسنه ز همان بود
 بسا نگار که حسیران نبی بد و چشم
 به زوی او در چشم همیشه حیران بود
 شد آن زمانه که او شاد بود و خوش بود
 نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان
 می خرید و می سخت بی شمار درم
 به شهر هر که یکی ترک نارستان بود
 بسا کنیز که نیکو که میل داشت بد
 بشب یاری او نزد جمله پنهان بود
 به روز چون کنیارت شد بدیدن
 نبی خواجه او بود و بیم زندان بود
 نبیذر روشن دیدار خوب روی
 اگر گران بد ز می من همیشه از آن بود

دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
 همیشه شاد و نداشتی که غم چه بود دلم نشاط و طرب افرخ میدان بود
 بسا دلا که بان حریر کرده شعر از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
 همیشه چشم زی زلفکان چاک بود همیشه گوشم نمی مرقوم سخندان بود
 خیال خزنم فرزنده معونست از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
 تو زود کی را ای ماهر و کنون بینی بدان نامه ندیدی که این چنینان بود
 بدان نامه ندیدی که در جهان رفتی سرود گویان گویی هزار دستان بود
 شد آن زمان که با و انس او مردان بود شد آن زمان که او پیشکار میران بود
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
 شد آن نامه که شعرش همه جهان شست شد آن زمان که او شاعر خراسان بود
 کجای گیتی بوده است نامور و دهقان مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
 کرا بزرگی و نعمت ز این آن بودی و را بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسان چهل هنر دارم در او فرونی یکسج میر ماگان
 ز او یاش بر اکنده تیر بهشت برآ بمن سید بدن وقت حال غب آن بود
 چو میر دید سخن داد داد مروی خوش ز او یاش چنان کز امیر فرمان بود
 کنون زمانه و گشت و من گز گشتم عصبایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید آزاده نژاد از درم حمید
 می آزاده پدید آرد از بدصل فراوان نهر است اندر این نمید
 بر آنکه که خوری می خوش آنکه است خاصه چو گل یاسمن مهید
 بسا حصن بلبند که می گشت بسا کره نوزین که بشکند
 بسا دُون بجنیلا که می بخورد کریمی به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که بیا حال شادی است شاد باشی ثیا

اندیشه و اندیشه را در از چه داری دولت تو خود همان کند که بیاید
 راسی وزیران تو را بکار نیاید هر چه صواب است بخت خود فریاید
 چرخ نیاید و بدیل تو ز خلایق و آنکه تو را زادن نیست چون تو تراید
 ایزد هرگز داری نبندد بر تو تا صد دیگر به بستی نگشاید



دریا و چشم آتش بر دل قحطیاید مردم میان دریا و آتش چگونه ایاید
 فیش ننگ دارد دل ای حیای ندانم که ناگوارد کاید و نخریاید



اندی که امیر ما باز آید پیروز مرگ از پس دیدنش و ابا شد و ثیاید
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا حسد شکنی را زار نیاید



هر باد که از سوی بحار این آید با بوی گل مشک و نسیم آید

بر هر زن مهر مرد کجا بر وز دآن باد / گویی مگر آن باد بسی از خن آید
 بی نی از خن باد چو خوش نوزد هیچ / کآن باد بسی از بر معشوق من آید
 هر شب نگرانم به من تا تو بر آیی / زیر اک نهیلی و سهیلی از من آید
 کوشم که بپوشم صنایع نام تو از خن / تا نام تو کم در دهن من نخبس آید
 با هر که سخن گویم اگر خوشم دگر نی / اول سخنم نام تو اندر دهن آید



دروغ مدحت چو در و آبد از غزل / که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
 اساس طبع شای است بل قوی تر از آن / ز آلت سخن آمد همی همه مانید



کسی را که باشد بد دل مهر خد / شود سرخ رو در دو گیتی باد
 ایام سرو بن در تنگ پوی آنم / که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعر و کوچ و لنگ و پسن نشسته بر او چون کلاغی بر اعر



نگار یاشنید ستم که گاه و محنت و ردا سه پیر این سلب بود است عیفا
یکی از کید شد بر خون هم شد چاک از سوم عیوب از بوش و شن گشت حشر تر
زخم ماند بدان اول لم ماند بدان ثانی نصیب من شود در وصل آن پیرین گیار



بر رخس زلف عاشق است چون لاجرم بچو من نیست قرار
من و زلفین او نمکوناریم او چرا بر گل است و من بر خار
بچو چشم تو انگار است لبم آن به لعل این به لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند خاک و خاک از تو بر ندارد
دک که با اند شارب نیایی دل تو خوش کند به خوش گشتا

با دیک چند بر تو پیاید اندر آتش روا باشد بازار
 لعل می رازد در جحش پرکش در کد و نیمه کن به پیش من آر
 زن دخترش گشته مویه کنان رنج کرده به ناخان شد کار



در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جو دو تازه دارد بسی مگر جو دشمن ابراست و من گشتر
 مگر یک سوا فکن که خود بچنین جیدیش دیده خرد بر گجار
 ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفلت رعد در کوهسار
 نه ماه سیامی نه ماه فک که اینست غلام است آن پیکار
 نه چون پور میر حسن سان که او عطاران شسته بود کردگار



اگر گل آرد بار آن خان گفت هر آینه چو هم می خورد گل آرد

به زلف کز و لیکن به قد و قامت راست
به تن در دست و لیکن به چمن گان میا



گر شود بحر کف بهت تو موج زن
در شود آبر سر رایت تو طوفان بیا
بر مو الیت بیاشد همه دزد و کور
بر اعا دیت بیار و همه شکار خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما
با دام تر و سبکی و بهمان با سنا
ما راست این جهان و جهانجوی ما گیر
از ما گیر ما بر آرد هسی و ما



ای عاشق! داده بدین جای سبخی
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز با قبال تو ای میر خراسان
هم نفست و هم زوی نکو دارم میا
در داز و در یواز فرو گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرو د آید دیوا
دیوار کهن گشته سپرد از د باو
یکروز همه پست شود در بخش بکذا

آن نجش نگر دانش در آید سخت گویی خنکی است پراز باد در او ریخته از باد
آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال خرقه پوشش و بکاشانه و از صفه فرو باد
یاد آری و دانی که تویی زیر کمانها و زیاده داری تو سگالش کن یاد آ



گر دکن گرد کن درم بسیار کنج خانه بیا کن از دینار
خاست از خان تو فغان خروش و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ میانی چنان که ریختن در هر دورنگ رنگ قوت
که باز شانه کند همچو باد سیل را به نیش چکل خونریز مارک عصوف



هر چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفید دون در گور
خواجه ابوالقاسم از تنگ تو برکنند سر به قیامت ز گور

بمی‌بستی تا در عدد و نماد شجاع همی بدادی تا در ولی نه نام فقیر
 بسا که بربادت فرخنده برخوش بسا که جوینان بسی نیاید سر
 مبادرت کن خامش باش خدینا اگر ت بدر و رساند همی بد فقیر



زیرش عطار دانه خویش جزویر یک نام او عطار و یک نام او شیر
 عاجز شود ز اشک و چشم و غریب ابر بجزار گاهی و بخورد و میطر
 گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تورا خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آتش ببرد باید باز
 هم به چنبر گداز خواهد بود این رسد اگر چه هست دراز
 خوابی اندر عا و شدت زی خوابی اندر آمان بغت و نا
 خوابی اندک تر از جان بپذیر خوابی از ری بگیسته تا طرز



وقت شبگیر بانگ نالایز

دوستان آن خردش بر بط تو خوشتر آید بگو شمش از تکبیر
 زاری زیر و این مدار شکفت گرز دشت اندر آورد بخیر
 تن او تیره ز زمان به زمان به دل اندر بسی گذارد تیر
 گاه گریان و گه بنالد ز با باد او آن روز تا شبگیر
 آن زبان آورد ز بانش خبر عاشقان کند تفسیر
 گاه دیوانه را کند بشیار که به بشیار بر بند زنجیر



چاکر است به که رزم چو خیانت گریه خیاط فیدای ملک کشور گیر
 بگزینزه وقت دشمن تومی پماید تا بیزند به شمشیر و بدوزند به تیر



ایستاده باد بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به مجاز
 ایستاده روز مرگت یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
 ماز اگر خوب استراحت بشود نرسد جز تو را اگر شمشه و ناز



در جهان را دمر و بسیار است عشق بر من همی کند پرواز



روی به محراب نماند چه سود دل به بخارا و بنان طراز
 ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد و نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد و سیم سیر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز



زمانه است تو را ایض بر آغوش بیاز زمانه گوی تو چو گان ای بی خویش بیاز

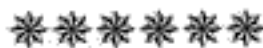
اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
 فدای است قلم باد دست چنگ نواز
 تویی که جوهر بخیلی بتو گرفت نشیب
 چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فرا



چون سپهرم نه میان بزم به نوروز
 در مهربانیت بازو جان حد و سوز
 باز تویی رنج باشم جان تو خرم
 بانی و باز دود با فیدف سازم



ای بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
 و بر نیایم بار و زگار خورد گنج
 چو فضل میسر ابو فضل بر همه ملکان
 چو فضل گوهر و یا قوت بر نهبر و شیر



گر نه بد بختی مرا که فکند
 بر یکی جاف جاف زود غرس
 او مرا پیش شیر بپندد
 من نتاوم بر او نشیگس
 گر چه نامردم است ضرر و فاش
 نشود هیچ از این لم گیرس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بود بسته بنک راه زخ



گر دکل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکندی به خلا
کافور تو بالوس بود مشک تو بانک بالوس تو کافور کنی و ایم معش



در مرثیه شهید بهمنی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران می
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
آنچه بارنج یافتیش به ذل تو به آسانی از گزافه مدیش
خویش بیگانه کرد و از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نسیب شخیش



زهی سوار و جوان تو انگار از ده
بخدمت آمد نیکو گال نیک اندک
پسند باشد مرخواجه را پس از ده سال
که باز کرد دپسیر پیاده درویش؟



ای لک ارناز خوابی نعمت
گر در گاه او کنی لک شکست
یخچه بارید و پاس من بفرود
دوغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست دین خانه بودم و شادان
چنانکه جاوید من اقرون از امیر و ملک
کنون بهانم و خانه بهان و شهر بهان
مرا گویی که چه شده است شاد و سگ



ز آن می که سرشکی از آن در چکد نیل
صد سال است باشد از بوی او ننگ
آهوبه دشت اگر بخورد قطره ای از
غزنه شیر گرد و دوزندیش از



می‌لعل پیش آرد پیش من آی بیک دست جام و بیک خنک
از آن می‌مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرنگ شک



کمان که تمنی زهر طلب نمیداند ریش شوند و بتابند روز ابله
تو را که می‌شوی طاقت شنیدن مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زینال بشکافان کنی به دور لاله بکف بر نهاد و بی‌نیال



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و زو گری مهر تو از دل پر رنج بود و زو گسل
نشان کردن بی‌کشتی بادیه گرفتار کف را دی تو در باد خیل

یک عطای تو چهل پاره بود ز چهل جان
بازیر در ملک تو رسانی چهل پازل
بود دست خدا جهان چهل جان
ای در شتری و شمس فکر کرد و خجل
کارهای تو جهان را همی دارد در آ
شاد نشین جهان را به جهاندار بسل
دل جهان تو خدا از گل شادی کرد
جان میزند بشادی و غم از دل گیل



دیغ آن که گرد کرد و بارنج
کز او نیست بهر من جز سو تمام
هزار و دو کی از کس اندر متاب
بکن هر چه کردنی است با مدام
که نه غول بر ندارد آن روز
که بر تخته تور اسبیه شود فام



اگر امیر مجبساند او را دین بد
چار ساله نوید مرا که هست خرام
همه نوشته خواهد به نیکویی و صلح
همه نوشته نهادن جنگ کار تمام



درینغم آید خواندن کزاف را و نام بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوابان را یکسره نگو خوانند دگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینغم آید چون مر تو را نگو خوانند درینغم آید چون بر رهت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود به غمگنان شود و غم فراز گیرد دام



زبان چه مایه توان آستن چنین بنیام سخن ببايد گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خفیش گنه خویش بر تو افخندم
خانه از روی تو تنه کردم دیده از خون لب بیاکنم
عجب آید مرا ز کرده خویش کز در گریه ام بسی خندم



چو در پاشش گرد و به معنی زبانه
رسد مرجا از زمین و زبانه
به صوت نوا به صیت معانی
طرب بخش زوحم فرحزای جانم
خود در بها فقد هستی فرستد
گهر حای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بخت و نده سپاریم
اندوه درم و غم دینار نداریم
جان را ز پی دین و دیانت نبرویم
وین عسرفار ابره غرو گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
وز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگان ییتمان خوانند
دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم
تا زگی داشتم پیرمردم
دلم از حسد سخن بیا زارد
راست گویی که کودکی خردم



نه چنانم که پیش از این بودم یار کی داشتیم بر هر دم
دلم از حسه سخن بیا آرد راست گویی که کودکی خردم



جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زغن
حسره گلی پر نموده گرد و زنیذ مرگ بفشارد همه در زیر غن



ست بر خواجیه بخت زغن راست چون بردخت پیچیدن
این عجب تر که می نداند شعر از شعر و ضرب از زغن



مادری را بگرد باید ستان بچه او را گرفت و کرد بزدان
بچه او را از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت ز نو کشی جان

جز که نباشد حلال دور بگردان
 بچه کو چاک ز شیر مادر پستان
 تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
 از سر آرد بهشت تا بن آبان
 آنکه شاید ز روی نین روده داند
 بچه بر ندان تنگ مادر قربان
 چون بسیاری به جس بچه آید
 بهفت بار روز خیره ماند و حیران
 باز چو آید بهوش حال ببیند
 جوش بر آرد بنالد از دل سوزان
 گاه ز بر زیر گرد و از غم که بنا
 زیر و زبر همچنان زانده جوشان
 ز بر آتش کجا بخوابی پالود
 جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
 باز به کردار اشتیری که بود
 کفک بر آرد ز خشم در اندام سلطان
 مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
 تا بشود تیر گیش و کرد و در شان
 آخر کار ام گیسو دو پخته تیر
 درش کند استوار مرد و گنجان
 چون بنشیند تمام و صفائی کرد
 گویند یا قوت سرخ گیرد و مرجان
 چند از او سرخ چون حقیق میانی
 چند از او لعل چون گین بدیشان

در شمع بی گمان بی که گل سرخ
 بوی بد و داد و شکست صبر بایان
 هم به خشم اندر بسی گدازد چوین
 تا بگذرد بهار و نیمه نیسان
 آنکه اگر نیست در شب بگشایی
 چشمه خورشید را بسنی تابان
 و کرب بلور اندرون بسینی گوینی
 گوهر سرخ است بکف موسی حمران
 زفت شود را در مرد و مست و لااؤ
 گر بچشد زوی ز روی زرد و گلستان
 و آنکه بشادی یکی قهق بجزور و زی
 رنج بیند از آن فخر و زنا حرا
 اندوه ده ساله را به طعنه زما
 شادی نور از روی بیار و دلمان
 بامی چون کس سالخورده بود چند
 جامه بکرده فخر از و پنجه خلکان
 مجلس باید ساخته، مکانه
 نفعت فردوس گستریده زهر
 از گل و زیبا سین و خیری الوان
 جامه زرین و فرشهای نو آیین
 ساخته کاری که کس نسا زد چوین
 شیره ریاحین و تخته های فراوان
 بر بطن عیسی و فرشهای نو آید
 چنگ شک کنیرو نای چابک جانان

یک صف میران و بیعی نبسته
 یک صف حران و پیر صالح و بهتان
 خرد و بر تخت پیکاه نبسته
 شاه ملوک جهان و میر حسن و ران
 ترک هزاران بای پیش صف اند
 هر یک بر سر بساک مورد نوا
 باده در سنده و بنی بدیع ز خوبان
 چونش بگرد و فیند چنبد شادی
 شاه جهان شادمان و مرم و خندان
 از کف ترکی سیاه چشم پریری
 قامت چون سرو و زلف کاش چکان
 زان می خوشبوی ساغری بست
 یاد کند زوی شهریار و جستان
 خود بخورد نوش اولیاش بمیدان
 شادی بوجهر احمد بن محمد
 گوید هر یک چومی بگیرد شادان
 آن ملک عدل و آفتاب نما
 آن مرآه آوازه گان و مفتح ایران
 آنکه نبود از نژاد آدم چون او
 زنده بدو داد و درویشانی کینان
 نیز نباشد اگر نگویی بستان

حجت یکتا خدای و سایه اوستی
 طاعت او کرده واجب آیت فرقا
 خلق خاک و آب و آتش و بادند
 دین ملک از آفتاب کوهر سانا
 خرد و یافت ملک تیره و تاری
 عدن بدو گشت نیز گشتی ویران
 گر تو ضحی بید مناقب او گوی
 ورتو دیری همی هیچ او خوان
 ورتو حکمی و راه حکمت جویی
 سیرت او گیر و خوب بنیب او دن
 آنکه بدو بنگری به حکمت گویی
 ورتو هیتی سوی شمع گرای
 اینک سقراط و هم فلاطین یونان
 گر بکشاید ز فغان علم و حکمت
 ورتو هیتی سوی شمع گرای
 اینک سقراط و هم فلاطین یونان
 مرد و خرد را ادب فراید و حکمت
 ورتو بخوابی فرشته ای کیستی
 مرد و خرد را ادب فراید و حکمت
 ورتو بخوابی فرشته ای کیستی
 اینک ادبی است آشکار از صوفیان
 خوب بنگر کن به این لطافت آن روی
 اینک ادبی است آشکار از صوفیان
 خوب بنگر کن به این لطافت آن روی
 تا که بسنی بر این که گفتم برهان
 پاکی اخلاق او پاک نژادی
 تا که بسنی بر این که گفتم برهان
 پاکی اخلاق او پاک نژادی
 بایست نیک و با مکارم احسان

در سخن او رسد بگوش تو یکراه
 سعد شودم تو را نخست کیوان
 درش بعد اندرون نشیمنی
 جزم بگویی که زنده گشت سیدان
 سام سواری که تا ستاره تاب
 آب نیند چون سوار بیدان
 باز به روز نبسته دو کین جیت
 گرش بسینی میان مغر و تھان
 خوار نماید ت زند چیل بد انگاه
 در چه بود دست و تیر گشته و غران
 درش بدیدی سفید یار که زرم
 پیش سنانش جان دیدی لرزان
 گر چه بنگام حکم کوه تن اوی
 کوه سیام است که کس نیند جان
 دشمن ار از دماست پیش سنانش
 گرد و چوموم پیش آتش سوزان
 و ز به نبرد آیدش ستاره بران
 توشه شمشیر او شود به گروگان
 باز به انگه که می به دست بگیرد
 ابر بهاری چون سبارد باران
 ابر بهاری جز آب تیره نباشد
 او همه دیبا به تخت و زربانان
 باد و کفن او ز بس عطا که چخند
 خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او بی آ
 شاعر زی اور دو فخر و تسبیح
 مرد سخن را از او نواختن در
 باز بسنگام داد و عدل بر خلق
 داد بیاد ضعیف همچو قوی زوی
 نعمت او گسترید و بر همه گیتی
 بسته گیتی از او بیاد راحت
 بار سن عفو آن مبارک خسرو
 پورش بپذیرد و گناه بجشد
 آن ملک نیروز و خسرو پیروز
 عمرو بن اللیث زنده گشت بدو بان
 رخ گرفته بدیج و صامتی از دل
 باز بسیار باز کرد و حمدان
 مرد آداب از او و طیفه دیوان
 نیست گیتی چو نبیل و سلمان
 جو ز نبینی بترد او و نه عدوان
 آنچه کس از نقش نبینی عربان
 خسته گیتی از او بیاد درمان
 خلد تنگ است هر چه شد بیابان
 خشم براند به عفو کوشد و عذران
 دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
 با خشم خویش و آن زمانه ایشان
 زنده بدوی است نام رستم دستان

زود کیا بر نور و مدح همه خلق
 مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 در چه بگوئی به جهد خویش گوی
 در چه کنی نیز فغم خویش بستان
 گفت نه انی سر اش و خیر و فراز آرد
 آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان
 اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
 لفظ همه خوب حسم معنی آسان
 جز بسنه او را بر میر گفت ندانم
 در چه برم بشو طای و حسان
 مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
 زینت هم زوی و فرو ز بهت آسان
 سخت شکوهم که عجب من بناید
 در چه صریحم ابا فصاحت سبحان
 بر چنین مدح و عرض کرد زمانی
 در چه بود چیه بر مدح شاهان
 مدح همه خلق را که آنه پدید است
 مدحت او را که آنه فی و نه پایان
 زینت گفتی که زود کی چنین جای
 خیره شود بی روان ماند حیران
 وز نه مرا ابو عسر لا و رکودی
 دانکه دستور یگر زیده عدنان
 ز بهر کجا بودی به مدح امیری
 کز پی او آفرید گیتی یزدان

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
 خود بدویدی بسان یک قرب خدمت او را گرفته چامه بدندان
 لوح رسول است عذر من برسان تا بشاسد دست میر سخندان
 عذر ری خویش و ناتوانی و پی کوبه تن خویش از این نیامد مان
 دولت میرم همیشه باد بر اقربان دولت اعدای او همیشه به نقصان
 سرش رسیده به ماه برب بلند و آن معسادی بر زیر ماهی پنهان
 خلعت تابنده تر ز خلعت خورشید نعمت پاینده تر ز جودی و دشنام



مان صائم نواله این مغذ میزبان زمین بی نمک آبانه گشت در مان
 لب ترکمن آب گلستان در قبح دست از کباب ار که زهر است تو مان
 با کام خشک با جگر تفت در گذر آید و نک در سه سر این بنز گلستان
 کافور همچو گل چکه از دوش شاخا زمین چو آب بر جعد از ناف آید مان



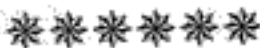
شاهی که پرویز رزم از رادی زین هند او بتیسه در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بستریده برون تو پستان
پیر فر تو ت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



سجده می بارید از آبر سیاه چون سواره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده به مانند بهین



ای مج کون تو شعر من از بر کن بخون از من دل و گالش از تو تن مروان

کودکی کشیم و باد ده خوریم و بوییم
بوسه دهسیم بر دلبان پر بوییم



غلغیان خوابی و جماش چشم
گرد سیرین خوابی و بارک میان
کشکین نمانت نکند آرزوی
نان سسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن رونده تیر که خرد
چه چیز است آن پلاکت تیغ بر آن
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی که مرگ بیابی امان
زیر زمین حسیز و نهفتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفته ز دیو
آهویی نام نهاده گیر آن

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره منساید جولان



گنک دند بست گوش فی سخن بایا گنک ضعیف است چشم فی جهان بین
تیزی شمشیر دارد در روشن مار کابد عاشقان و گویند بگمین



برنج بیدار اندر شده بخواب گران گل غنوده بر آنخت سر از باین
هر آنکه خانم معج تو کرده در آنخت سر از در بچه زرین بون کند چون



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند روی تو نیز در میان ایشان ای سنین



سرنگون مانده است جانم زان در زلف گنول لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا بنا گوشش ندیدم من ندیدم مادر او / تا زخده اش ندیدم خور ندیدم سمرگون
از دناش حیف ماندم من کی چون گویند / وز میانش خیره ماندم من کی چون آیدرون
روزگار از چشم بد او را نگه دار و کج / گرد ز خسارش بخت جادوی آیدون



زه دانا را گویند که داند گفت / هیچ نادان را دانسته نگویند
سخن شیرین از زلفت نیارد بر / بزبج بجز بر هک که گزیند و فز



فغان من بر آن زلفت نبارید / که گاه پرده لالاست گاه معجزا
به وقت خجسته از مشک نبود باشد جا / بگاه رفتن از سیم ساد باشد را
هزار تو به صد ساله را بیاد د / هزار ترا صد ساله را بر داز
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی / وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوی
اگر بکوه رسد باد ختم او یک با / وگر به کاه رسد باد مهر او ناگاه

بساعت اندر مانند گاه کرد و گاه
به خط اندر مانند کوه کرد و گاه



سملع و باد و گلگون لبسان چو ما
اگر فرشته سینه‌های زود از را
نظر چگونگی بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه ز کسند بجای گیا
کسی که آگهی از ذوق عشق خجانیست
ز خویش حیف بود کرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری تو به روز
بش بچشم کسان اندرون سینی کا



من می خویشم از آن میکنم سیا
تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جابر با به وقت مضیبت می‌کنند
من موی از مضیبت پری کنم سیا



پشت کوزد سر تو لیل زوی بر کردار
ساق چن سومان دندان ببال تیر
بر کنار جوی منیم رسته باد هم و بر
راست پندرم قطار اشتراک



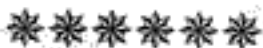
رفیقا چند گوی کی کوناست بنگر زید کس از گرم آفروشه
مرا امر و ز تو به سود دارد چنان چن در دمنان راشنوشه



زمانی برق پر خنده زمانی رعد پرا چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
و گشته زین پرند سبز شاخ بید فشا چنانچون اشک مجور ان نشسته لاله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
و گرچه آداب دارد و دانش پر حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون ملهم زیر شمشیر غنایی
ساقش به مثل چو ساعد حرا پایش به مثل چو پای مرغابی



مشوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محزون بر خطرهایی
 چون گلشنک در سیم در دل شودین چون ترش می شوی ارمانی از صفی
 به عنقه تو شکر خنده نشسته باوه به سنبلی تو در گوش صره افی
 بیزده نرگس تو آب عابدی بابل گشاده عنقه تو باب مجرموی



پدید برف آمد به کوه ساریا و چون درون شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگوارید ناگوار شده است و آن کجا نگزاید گشت زود گری



ای دل منزایش بری باز بر چغل عتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی
 و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
 بپاکی گویی اندر جام مانند گلآبستی
 بخوشی گویی اندر دیده بخوابستی
 سحابستی قبح گویی وی قطره نبستی
 طرب گویی که اندر دل دُغای مُتجاسبتی
 اگر می نیستی یکسر بسد لها خرابستی
 اگر در کالبد جان اندیدی شریستی
 اگر این می پابر اندر بچرخال حجابستی
 از آن نمانا کسان هرگز نخوردندی ضوایستی



جعد بس چون نور و آب و با
 گویا آن چنان شکستی
 میانکش ناز گل چو شازمو
 گویم از یکدگر گسستی



این جهان را نگر بچشم خرد
 فی بدان چشم کا نذر او نگری
 همچو دریاست و ز نگو کاری
 کشتی ساز تا بدان گذری



مار را هر چند بهتر پردری چون یکی خشم آورد کيفِ بری
غله طبع مار دارد دلی خلا جد کن تا زوی صفِ ننگری



ای آنکه غمگنی و سزاواری و اندر نمان سر شکِ بی باری
از بهر آن کجا بیرم نمانش ترسم ز سخت اندوه و دشواری
رفت آنکه رفت آمد آنکست بود آنکه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خوابی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشود دوستی زاری مکن که نشود آذاری
شوق قیامت آید زاری کن کی رفته اید زاری باز آری
آزار بیش مینی از گردون گر توبه هر بهانه بیازاری
گوی گماشته است بلایی او بر همه که تو دل بر او بجاری
آبری پدیدنی و خونی ننه بگرفت ماه و گشت جهان باری

فرمان کنی یا نکنی رسم برخیزتن طغزندی، باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل آن به کمی بیاری و گنجاری
اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مروی و سالاری



گل بجاری بت ستاری بنیزداری چهر انباری
بنیز روشن چو آب بر همین به نزد گلشن چهر انباری



ای دید خاغل از شمار چه پنداری کت خالق آفرید بهر کاری
عمری که مر تو راست سر ما دیدات کار مات بدینداری



باخوی ابر گل رخ تو کرده شبنمی شبنم شده است سوخته چون اشک ماهی
کانه در جهان بکس مگر و جز به طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مرغان
گر موش مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه تاریک شب شده
از بهر ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید همی یاد یار محسّر بان آید همی
ریگت آموی و درشتی راه او زیر پایم پر نیان آید همی
آب همچون از فضا طر زوی دست خنک بار آتا میان آید همی
آسب بار از آرزوی زوی او زیر دران جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او که هر سوی می نفیر عاشقان آید همی
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخار آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخار بوستان سرو سوی بوستان آید همی
آفرین معج شود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی



مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب چه آجیم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه زکنیم که حیث باشد روح القدس بجبانی
بحسن صورت چو بیل مقید نظم بحرّم حنّ چو یوسف اسیر زندانی
بسی شستم من با اکابر و اعیان بیازمودشان آشکار و پنهانی
نخواستم زمتنی مگر که دستوری نیافتم ز عطا مگر پشیمانی



آنکه نماند هیچ خلق خدای است تو نه خدایی هیچ خلق نمایی
روز شدن را نشان دهند بخیر باز مرا و را بتو دهند نشانی
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است یا برو تا به روز حشر، تو آنی



کسی را چون دستگان می چه باید که دل شاد دارد به هر دو سنگانی

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی
این ایفده سهری به چکار آید افی در باب دانش این سخن بنیده گوی
تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوی چو دار بوی

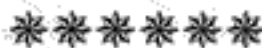


ای بر همه میزان جهان یافته شای می خور که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت و ز بخت بداندیش تو آورد تبا
شدروزه و تسبیح و تراویج یک جای عید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه می جفت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و می
مرگاه برافسندون بود و گاه به گاه و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای
میری تو محکم شد و شای تو خرم بر حسیه نذا دند تو را میری و شای

خورشید روان باشی چون از بر خشی دریای روان باشی چون از بر گاهی
 آنها که همه میل سوی ملک تو کردند اینک بنهادند سر از تاقه راهی
 دام طمع از مای در آب گلند نه مرد بجای آمد و نه دام و مای
 مهر نشود گر چه قوی گردی کمتر گاهی نشود گر چه هنر دار و چای



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای و آرام و طرب آمده از طبع جدای
 صد بار فتاد دست چنین بر ملکی را آخر بر رسیدند بهر کار مردایی
 آنکس که تو را دید و تو را یزد جنگ داند که تو با شیر به شمشیر بر آیی
 این کار سمایی بده قوت انسان کس را نبود قوت با کار سمایی
 آنان که گرفتار شدند از سپه تو از بند به شمشیر تو یا بند ز مای



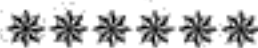
چمن عقل را خسته ای اگر گلشن عشق را بهار تو یی

عشق را اگر پیغمبری یکن
حسن را آفت زید کار توئی



زباعت

هر روز بر آسمانت باد ابروا



در بگذر باد چه اغی که تور است
ترسم که بمیرد از غم لغی که تور است
بوی جگر سوخته عالم گرفت
گر نشیدی ز بی دماغی که تور است



با آنکه دلم از غم مجرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنش چنین است وصالش چنان



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنم ز نیر به بالا خون است
بیلی صفت آن ز حال بابی خبرند مجنون اند که حال مجنون چون است



دل خسته و بیهوش و سلسل مویست خون گشته و گشته بت بند مویست
سودی ندید نصیحت ای و غلغله این خانه خراب طرف یک پهلویست



تقدیر که برگشتت آرم نداشت بر حسن جو افیت دل نرم نداشت
اندویم ز جانستان کز چو تو نی جان بستد و از جمال تو شرم نداشت



چشم ز غمت بهر حقیقی که بگفت بر چهره سزاد گل ز رازم شکفت
رازی که دلم ز جان نمی داشت اشکم به زبان جال با خلق بگفت



بنلاد تو شد تربیت خواج و لیک بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی روی تو خورشید جان نمباد هم بی تو چرخ عالم افروز باد
با وصل تو کس چو من بد آموز باد روزی که تو را نبینم آن روز باد



زلفش کبشی شب دراز اندازد و رنگشایی چکل باز اندازد
و پرچ و خمش ز یکدگر بکشند و امن و امن مشک طراز اندازد



چون روز علم زند بامت ماند چون یکشب شد ماه به جات ماند

نقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرش گرم حسنه تبم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغضو دتم بر دم و آب و زمین دل بر حسه و علم و دانش لغو



ناست شوم دل نه فرج زنده شود حال من از اقبال تو خنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار در گیر کرد بهره از روزگار بر گیر کرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی به روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر رسیده ز که؟ خشم، خشمش که؟ پدر
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بد؟ نه، چه بد؟ عینت چون؟ چو شکوه



نان تشنه جگر مجوی زین باغ نثر بدستانی است این ریاض مدور
بیوده همان که باغبانت به قنات چون خاک نشسته گیر و چون باو گداز



چون کشته سینی ام و دل بگشته فرا از جان می این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بگشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ گشتم سراپای جان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت باز ز قفا این بس که پس زدیم آن بس که بنگ



بر عشق تو ادم ز صبر پدیدست دل بی زوی تو ادم ز عقل بر جاست دل
این غم که مراست کوه قاف است غم این دل که تو راست سنگ خارا است دل



جهان همه ساله بکام کس نرود و گر رود نند چه ای اری کام
بین تا جهانت چگونه کام نند همی گذار تو آنسان که او گذار کام



واجب نبود بکس برافصال اگر واجب باشد برآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه درنا و واجب من در و واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف دلی کز او فغان کرد دلم چون دست زمان مهربان کرد دلم
ز آغا ز بهر مهربان کرد دلم امروز نشانه فغان کرد دلم



چون جفائی ای پسر در کویم خاک قدمت چو مشک در دیده نم



در پیش خود آن نامه چو بکازیم
بر پانچ تو چو دست بر خاریم
پروین ز سر شک دیده بر جاکم
خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزل غم فکنده مغرور شایم
عالم چو ستم کند تنگش مایم
وز آب و چشم دل پراش مایم
دست خوش و ز کار ناخوش مایم



از گیوی او نسیم شک آید
وز زلف او نسیم نترد



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان
از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبسِ مُدِرخ تو ای مایه جان
پُر دُر کردند چون مانِ توجهِ جان
از ناخنِ دست خسته کردم دل جان
فریادِ رس غمت نه این بود و نه آن



دیدارِ بِلِ فرودت نفروخت گران
بوسه به روان فرو شد و هست از آن
آزادی که چو آن ماه بود بازار گمان
دیدارِ بِلِ فرو شد و بوسه به جان



رُویت در یامی خشنِ علتِ مر جان
زلفت صبرِ صدف دهن در دزدان
آبرو کشتی و چینِ پیشانیِ منج
گر داب بلا غیب و چمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده و
رنگ از پی رخ بر بوده بوار پی تو
گل رنگ شود چو روی شوی بهر
مشکین گردد چو موفانی بهر کو



ای ناله سپهر خافاه از غم تو
وی گریه طفل بگیناه از غم تو
افغان خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو



چرخ کج باز تانسان ساخت کج
بانیک بید دایره در باخت کج
هنگام شب گذشت و شد قصه تمام
طالع به کفتم کی نرسد اخت کج



ز خار و او پرده عشاق دید
با آنکه نفسته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چنان پیچیده و اندر گل شمع از غوان پیچیده
در هر بندی حشر دل در بندش در هر پیچی حشر جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر هر یک چاره از حال من ضعیف جوی چاره
.....



چون کار دلم ز زلف او ماند گره بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس گمان هم شب وصل در گلو ماند گره



آرزو مانا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافیت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سفله



ای طرفه خوبان من ای شمع روی
لب ابر سپید رنگ بکمن پاک ز می



از کعبه کلیسا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دهنه ار سجده برد کردی
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کرار نکسته نگیری مردی
مردی نبود فتنه راه پای زدن
گر دست فتنه ای بگیرد مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی
مامات دف دور رویه چالاک زدی
آن بر سر گور ماتبارک خواندی
وین بر در خانه تهوراک زدی



دل سیر نکردت ز بیداد گری چشم آب نکردت چو درمن نگری
این طرفه که دوستر ز جانت دارم با آنکه ز صد حسنه از دشمن بگری



باداده قناعت کن با دوا دوزی در بند تکلف مشو آزاد بگری
در که ز خودی نطفه مکن غصه مخور در کم ز خودی نطفه کن و شاد بگری



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالوت کاسی
نگاه شنیدم ز فلک پیغامی که زخم فراق نوش بادت جامی



ما بعد خوش خوریم و خوش خشمیم تو در آن کور تنگ تنیالی
نه چنان خفته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلایا بدان بودند که مر تو را از رو کمر باس

پیش تیغ تو روز صف دشمن بست چون پیش و اسیر

وقت یکت جان یکی و چندینش ای عجبی مر و می تو



چنان که اشترابده سوی گم نام شد ز کمر زوبه وزاغ و زرگرگ ییخرا



جز بماند رنماند این جهان گریه زوی با پسند رکیسند دارد همچو باد صعدا



گوش تو سال در به زود و شرف نشنوی نیوه ضر و شان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کیخن در زباید گردمان را



شیر آغده کبیر و نجب از خانیچه تا به چنگ آرد آه و آه و آه و آه



نباشد زین زمانه بسی گفتی اگر بر ما ببارد آذر خشا



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بیان شکا



کنش یثه بشیران قفس کرد فیکش دشت برگران جنابا



هر آنچه مدح تو گویم درست باشد و روا مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان مایه خواجسته عدنانی عدنان است و کار مایه به اندام



اگر تدره رساند همی بد نیز مبادت کن خاش مباحش چدیا



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل را



نمیده قبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بن شراب



فاخته گون شد هوا از گردش توید جامه خانه بیک فاخته گون است



تاکی بزی حذب کنی ریش اخضا تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفت که با باز و کلنگان پرد بکشدش و بال کرد و لیت



تا لباس سحر ایدایش نکرد و فتا تا ر تا ر پود پود اندر فلات آن فتا



بر روی پز شک زن عیدیش چون بود در دست بیسارت



ای از آن چمن پدید میآید
ای از آن زلف پر شکست و کشت



خاک کف پای زود کی نسوزی تو
بم بشوی گدا و جسم بجایی برست



به باز گریزی بمی بمانم همی
اگر کجک بگریزد از من رست



بچوهند که او بود غوغا
ملغ در آب در جوی شده است



بم نیوشه خواجه به نیکی و صلح است
بم نیوشه نادان بجیک فتنه و غوغا



بچ راحت می نسیم در سوز و روتو
بجز که از فریاد و زخمیات خلق کالوتره



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا دات



لا در ابر بنای محکم نه که گنگ دارد لا و بناد است



خوبان همه سپا بند او شان خدایا
مر نیکیستیم را بر زوی او نشاست



بهار چین کن آن دوی بزم خانه خوش
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بادل پاک مرا جامه ناپاک روست
بدر آرزو کز دل دیده پدید است و نیست



مغذورم دارند که اندوه غیبت
و اندوه غیبت من از آن جعد و غیبت



چه گر من همیشه ستاگوی باشم سایم نباشد نگو جز به نامت



بودنت در خاک باشد یافتی بچنان که خاک بود و انبوت



ز مهرش بباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی بباد هیچ مرج



رای آسان راست بگزین ای دوست دور شو از راه بیکران ترنج



زین زمان چند بود بر که درم مر تو را کشتی و فینین و عقونج



از جود قباداری پوشیده شهر وز مجد بناداری برگزیده



بخت و دولت چو میکار توان نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو باز گردد غم عاشقی نگار اکن این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خشک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مرد نه شود زنده زنده به سودا نشد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعدا از تشنگی بچو قیر و شب سیه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته مکرده تو مادر امنایا دخت و نه



یافتی چون که مال عنده مشو چون تو بس دید و عید این دیرند



دل از دنیا بردار و بخانه پیشینت فرابند در خانه بلج و به پراوت



هر دم که مرا گرفته خاموش همیشه بعافیت چو فرغند



چرخ چنین است بدین راه رود لیک هر نیک و زهر بد نهند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت عود ساختی ز مشک و شاخ ز صبر نهند



بدان مَرُفَکِ مانم که همی دوش
بزار از بر شاخک همی خود



هر آن کریم که فسر زنده و بلا بود
شکفت باشد که از گناه ساده بود



ماغ در آبگیر گشته زوان
راست چون کشتی است قیراند



بروز تجرب روزگار بجز کبر
که به دفع حوادث تو را بکار آید



هر که را ایزدش نغمی نباشد
روزگار او را بسنده آید



ماهی دیدی کج بکودر گیرد
تیغ تابی است دشمنانت بکودر



باد فشان کویان و طاقدیس ز رشت افشار و شاما زمر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نجات تو در کار کشت درو دم نیت خرمن همین شد کار



گزیده چار تو ت بدو در جهانها بهار ایه آخشیج بهار ایه کارزار



چنان بار بر آورده به خوشن که من گویم خورده است بسما



فاخته بر سر دشا برود بر آورد ز خند فروشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاه نو بهار بانگ زد و بانگ بکبک بانگ تنه



بختی آن خم زلف بسان مقاربنا بختی آن روی خوب کز و کرمی برنا



در عمل تا دیر بازی درازی ممکن است چون عمل بادا تور اعر دراز و دیر بنا



ای هنرمند مکن عرض هنرمات بش پیش بازی فرسان هرزه خنک متنا



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان
نیامد ایدر چو تو بت از بهار طرا



تازیان دوان سے آید
بجو اندر فیلہ آب نماز



چون سپرم نہ میان بزم بہ نور
در مہمین بت از جان عدو



نہاد روی بھرت چانکہ زو بہ
قیم و انگر آیند از در تہاں



خودانت ادا دہ بہر نمش
تو را بہرہ کردہ سعادت زدوش



بت اگر چہ لطیف دار نقش
نزد رخسارہ تو بہت خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود
قدحی می بخورد دست کند زده بر آتش



تو چو زنجیری که دست ابل به سر تو بهی زنده سرپاش



بر بیک نماده جام باو و آنگاه ز بیک نوش کردش



همی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش ز یک پات و از دیگر فلاش



بسا که جوین بان هکسی نیاید
بسا که بره است و فرخه بر خوانش



بانگ کردت ای مرغ نسیم
ز دوشم خاندنم تو را که هستی ز دوش



ای درینک که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف و برف و برف



بر سر شلخ چار استاده زان بانگ برزده زهر سوکلیغ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آیم



هر که برود دست نشسته بشادی و آن که نرود دست همه مرده بختی



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد زد کار به حاجت مراد خشی



یکی تنگت بخوابم زون بشو اکون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسه بوسه ناکن این دل از درد و غنا کن
تا بمن احسانت باشد احسن انده جزا کن



کاخور تو با کوس شد و شکست همه نا کن
آلود گیت در همه ایام نشد پاک



بر سر سوزنم بر گنجی شاد باش
اندر این حسنه زبان نویی کن



یک بیک از درد درآمد آن نگا
آن غراشیده زمین رفقه چنگ



خاک کلب ملک و بتوزنگ
آپنجان که غنچه بید اورا هیچ رگ



چو مامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت خشت و دای



ای شاه نبی سیرت ایمان محکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سیب بهشت و من محتاتم یافتم راه کسی نیایم دِل



چرا می پنجم ناحیه گذرن من که نیز تا پنجم کار من نگیرم



گر کنی یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زود و دیرین دل غمخواره نکند



مادر که او یاربے مگذر به کس زیرا که حرام است تیم بلبیم



با هزار آفرین خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزار دهمه نامور بگفت ایدون بلغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسد نان پاره ایت برم



هنوز بامنی و از نسیب رفتن تو برو وقت شمارم شب ستاره شکار



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که برخیزیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان که من از آیم زرد و زلفکانت به تخمیرم



چون برگ لاله بود دام و اکنون چون سیب پرمزیده بر آونگم



سر و بودیم چند گاه بلند کوششتیم و چون درو نه شدیم



بت پرستی گرفته ایم به این جهان چن بت است و ما نسیم



کنه را در چرخ گرد بکس پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده می باشد که شرمی آید لا چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان کند



گر به وقت یک روز بجا بخند تند منت بر ما و پذیرد دهن



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری خوشتر اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام پیش آ می میلا و میلا و بیست



بسی خسرو نامور پیش از این شد ستد ز می ساری ساریا



از پی الفعه در روزی بجمد جانور سوی سنج خوش جان رود



خفته تاراج گشته سر نهاده بر زیا لشکرت همواره یافه چون بر تخته شبا



خود غم دندان به که توانم گفتن ز زین شتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسامی ابر گریان را که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر آب اندرون بر مثال ننگان



هرگز ننگد شوی من حسته گهای آرنک نخواهد که شود شاه دامن



تخمی شیرینش آمیخته است کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز بتن جان و مهر دوده ربون



گرفته ز دی دریا جلده کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شراب تا آبگون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت سراز در بجه زنگین برون کند زین



به سر و ماند کرسه و لاله دار بو به مورد و ماند کرمورد و زوید از سرین



گیت چنین آید گردنده بدینان هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه کمال قمر تو در خصم بدل بود بچه چهره زی بچه کمال شین



از آن کوزا برے باز کردا کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک سرشتی برزخاکی شوی نیات خاک تو اندر میان خاک گین



آن خستگان خویش من رفتم و پر ختم چون گرد بماندستم تنها من این بابو



هر اعر که کس و صدای یحک نماند فزون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من برابر بهسا رگناه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو رنگ من با تو بختد و میش ازین علاتو



ای دین آن هر هنگام سخا حاتم ای دین آن گو به هنگام و فاسا گم



هفت سال از گذر این فکند همه گرد آمدند در دو دوازه



نیست از من عجب که گشایم که تو کردی با و لم دست



گاه آرمیده و گاه ارغده گاه آشفته و گاه آسته



منم خورده بر بوش چنان چنان باز برست چنان بگفت آرم از بوش چنان چنان بگفتی



از مهر او نذر من بی خنده کام لب تا سر و سبز باشد و بار آورده



آتش بجز تور اسیزم منم و آتش دیگر تور اسیزم پد



بجای هر گرانمایه منم مایه نشاند
نماندست سازاوی کرده اوت مانده



گر نغمهای او چو پرخ دوان
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پور دی نیدم بس خواجه
انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد دگر کشی
پنهان شود بد و در کسره خاره



کز شاعران نوتد منم و نو گواره
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای فن و سناست بگردن مکن بزه
کس بر نه است دست و غره



بگلک از آن گزیده ام این کاره کم عیش نیک و خل بی انداره



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مژده اگر خنیزد ز من چلو مژه



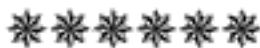
خوش آن بنید غارچی باد و سان کید گیتی پر ارام اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاله



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو رخته



برزگان جهان چن بند کردن تو چون بایقوت سنج اندر میانه



زلفک او نموده دارد برگردن مارت زاولانه



مادر میل کند زان به فرزندی بر گز
بیرد نسل این هست و نبرد نسل فرزند



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهوشی



بر تو رسیده به برل تنگ چاره ای از حال من ضعیف میزندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بگشای



کار بوسه چو آب خوردن شور بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخواهم گفتن تمام مدح تو را به شرم دارم و خورشید اگر کنم سیری



من کنم پیش تو دمان پر باد تازنی بر لبم تو را بگری



باغ ملک آمد طری از رشوه ملک دزیر زانکه اشک میکند مرغ و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی شوم از خضر دل خواری



نیل دهنده تویی بگاوه عیلت بیل دهنده بگاوه کیسه گزاری



مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بگو بری



آه ز تنگ کوه بیاید بهشت و ریح بر سبزه باد به خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد پا لیک آنجای رسیدم که می موزه صینی می خواهم آب نازی



جانا بسا ناکر این یگنای گنه کار ماییم تو بی کناری



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بتا بکج کج نخواهم که خام من تو زی



ای آنکه من از عشق تواند رنج خوش آتشکده دارم سبزه بر مرده می



از دبی اندی بگزین شادی با تن آسانی
به تیار جهان دل آسوده باید که بخانی



شدم سیر بد فنیان تو هم خود نه جوانی
مراسیمه پر آبخ و تو چون چمنه کمانی



زر خواجهی ترنج اینک این دوزخ من
می خواهی گل ز گس آن دوزخ جوی



سر و ست آن بیابا ماهات آن یاروی
زلفت آن با چو کان خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شگن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمع فرخ الاوی
دین دیگران بجهل همه راوی



جز برتری ندانے کوئی آتش جز راستی بخوبی مانا ترازی



ای مایه خوبی و نیکنامی روزم ز بد بی تور و شنایی

ابیات پراکنده
از مثنوی بحسب رمل

دو منظوم کلیله و دمنه و سندبادنامه



هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد هیچ آموزگار



از خسران روز طاعتش سوی خاور میخندد شاد گشت

کافآب آید به بخشش ز می بره زوی گیتی سبز گرد و یکسره
مردیدم بامدادان چون بنات از خراسان سوی خاور می نشات
نیم روزان بر سره با بر گذشت چون بخاور شد زمانا و گذشت



بچنان سرمد که دخت خبروی هم بان گرد بر دوز زوی
گرچه سر روز اندکی بر دوش با خدم روزی بی پایان آروش



شب زمستان بود کپی سر دافت کرکی شب تاب ناگاہی بآفت
کیان آتش ہی پنداشتند پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج دآن شکر برداشت پاک داند رآن دستار آن زن بت خاک
باز کرد از خواب زن دازم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پس

آن زن از دکان فند و آید چوب
پس غلزش گشت بدست اندر نه
شوی بگشاد آن غلزش خاک دید
کرد زن را بانگ و نقش ای پلید



دزد گفت که تا این بانگ صیت
بانسب و سم این آوازی کیست
دند گفت او را بر این آوازه
کار تو نه هست و سهی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پیر حسن آرازه بود
شد بگر ما به درون یک روز غوغا
بود غریبی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانشان
رفتن اندر وادی یکسان یک نهان

ز خلد بایدش و نه انگین
ز زکشتی بیم و نه آویختن



بانگ نه که کرد خوابد گر گوش
واج ناساید بگرما از خروش
بر زند آواز و نمانک بدست
بانگ نه نمانک سر چند آوایست



وز درخت اندر گواهی خواهد ای
تو بد آگاه از درخت اندر گوی
کان تنگویی اندر و دینار بود
آن ستد زید که ناهشیار بود



همچنان بگفته که دارد انگین
چون بماند داستان من برین
بگفت ناگه بوی نیلوفر نیست
خوش آمد نوی نیلوفر نیست
وز بر خوشبوی نیلوفر نیست
چون که رفتن من از آمدن هست
تا چو شد در آب نیلوفر نمان
او بر زیر آب ماند از ناگهان



هیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار زوی دوستان
هیچ تمنی نیست بر دل تمختر از فراق دوستان پرهیز



تا جان بود از سه آدم خزان کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بحسنه اندر هر زمان راز دانش را به هر گونه زمان
گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر می بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است و ز بهمه بد بر تن تو روشن است



گفت با خرگوش خان خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خادان را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من



کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید



بار که مردم بکنگرش اندرا چون از سوداست مرشادی تو را



آفسریده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آهنگ را



اندر آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب



شاه دیگر روز باغ آراست خو تنها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید به غمی در لب پنهان چون توجبه جوید به لب



پس قبری دید نزدیک درخت هر گهی با گلی بستی تند و سخت



با گرد و خست می آهوی بهشت میخراشد چون کسی کوست گشت



خایگان تو چو کابله شد دست رنگ او چون رنگ پاتیده شد دست



چون درآمد آن کدیور مرد ز دست میل بهشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب دیر بامرد و خراج در بخت بانید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران پز کلنج
ریش پیران زرد از بس دود کلنج



از خورش از خوردن بقرایت
ورد می یونفر از آوردت و کلنج



گفت خیر اکنون ساز زه سچ
رفت بایدت ای پسر مفر تو سچ



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گز زه به دانش باز داد



پادشاه سیمرخ در یار ابیرد
خانه و بخت به ان می تو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرد در هوا کو دک برد



از فتنه او آتشی که خشکامار کرد زن نهمان مهرم در آیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر اور از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بد و گستاخ شد سز درستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک ز غند خوشتن از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهمار بر برده بلند نشستون از زیر و تر بر سر نشند



روز جشن بازیابی چون نوند روز دن چن شت ساله سودمند



روز جشن بازیابی چون نوند بیش باشد تا تو باشی سودمند



گر بران شمه با من تا خند من ندانستم چه قبل ساختند



نان آن مدخل ز بس ز شتم نمود از پی خوردن گوار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین قرآن موش را پروا بود



زن چاین بشنیده شد خاموشی کفشگر کانا و مردی کوشی



سرخ خنجر نگر از سرخ بید مصفر کون پوشش او خود بید



چون کشف انبوه غوغایی بید بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزدل میان آجوز از فرنج منش خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوها می گسار اندر کجکوشا هوا



داشتی آن بناجر دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغز اید کار پیش او دستان همی زد و بی کیا



آشکو خد بر زمین بسوارتر همچنان چون بر زمین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه خوا و از تو دارم نیندگندم در کور



گر سینه رو باه شد تا آن تیر چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد گرد و دگیز



وز چکا و ک نوف مینی رستخیز دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان سبکپوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورد و جت از جای نوی
و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و فند زانه را فرجام خاک
جایگاه برد و اندر یک مغاک



موی سر خجوت و جامه رینک
از برون سواد سه دو بیناک



زد کلوخی بر بپاک آن فزاک
شد بپاک او به کردار مغاک



از دمان تو هسی آید غشاک
پیرگشتی ریخت مویت از بپاک



خشم آمدش و همانکد گفت یک
خواست کورا بر کند از دیده کیک



ماد و کتاپ شرت نیت دیک بس سبکباری نه بد دانی نیک



دم سگ مینی تو با بتوزنگ خشک گشت کش بنجند برچ رگ



چون نه از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار گرداند مجرک



ایستاده دیدم آنجا در دو غول روی نشت چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم که در شستم بچو آهین گشت و نذا دایح خم



تلمبه خسانه برد زن را باد لام شادمانه زن نشت و شاد کام



زرد آن شاه زمین کردش پیام داروی منم مود زامهران بنام



بس که برگه پشیمان بوده ام بس که برنا گفته شادان بوده ام



کرد باید مر مراد او را رون شیر تا تیار دارد خوشتن



پس شبان آمد اینک پریزن روی کیو کاغذ کرده خوشتن



زنش از و پلخ دهم اندر زمان زنش بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پاید ان خود شوخیده بماند پنهان



مار و خنده کربش با کژ دمان خور دایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بهیستی شده وینار کون پرنیان سبز او زنگار کون



از بهالان دز برادر من فتنه زانکه من امید دارم نیزین



گر درم دارم گزند تو از این بگن او را گرم درویشی گزین



مرور انهار خشم آمد از این خاوشکی به کف آوردش گزین



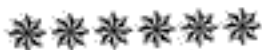
آر بهم خوبی و نیکی دارد او ماده و بر کار خویش او دارد



تنگ شد عالم براد از بهر گاد شور شور اندر گفتد و کا و کا و



گفت فردا منی ام در پیش تو خود بیا بهنم سیم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من نه بر یکی بر چند بفرایند



هیچ گنجی نیست از فرنگ به ما توانی رو هموار گنج نه



زوی هر یک چون دهنده کرنا جامه شان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه هفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بزمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چکل ریخته خاک گشته باد خاکشن ریخته



تزد تو آما دود و آراسته جنگ او را خوشتر پراسته



سجده چیلان به دنیه شد نقطه سرمه بیک یک سر زده



هست از مغرورت ای مگرده بچورش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان به تزد او دارم همیشه اندم



پس یو بارید ایشان را همه فی شبان را میش ننده فی رده



جای کرد از بهر بودن کازه‌ای زانکه کرده بودشان اندازده‌ای



گفت برین مرد خام لک دری پیش آن فروت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چن دراو بنسند پای



زشت و نا فرخنده و نا بخودی آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاه اندازد کز چو زوی قتل و کنبوره در دستان او



شود آن گنج اندرون غمی بجوی زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خفوت پستان بنادوی شیردوشی زوبه روزی دوسبوی



غم و خنجر پر زانده دل تنی زعفران از گس ویدوبی



ابیات پراکنده از مشنوی بجر متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بدید آن سه پاپا همه نور را



کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را



بکوه اندرون گفت کنگان ما * بیا و بکن بگسلد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاش ز سر می سخت چو زین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آنچنان نوی دشمن جفا که از میثاق شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر یزدی بیمار غنچ برید دل زین سدرای پنج



گالنده چرخ مانند غنوج تبر برده بر سر چو تاج خدوج



که بر آب و گل نقش مایا کرد که مادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر شنید آواز کرد



نفس را به غمدم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



زهر خاشه ای خویش بر کرد که بجز خاشه ای را چه اندر خود



نشت و سخن را می خاشه زد ز آب دهن کوه را شاش زد



به باد افروجه بادان کردند به دوزخ بماند درانش نرند



یکی بزم خسته میار استند می در دود و در آشگران خستند



تن خنک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش لال از غم چو آن گفته‌ام کفیده شود سنگ تیار خوار



در خسار متحد به وقت بها بهمانا نگرید چنین آبرزار



به دایم نیاید بسان تو گور زبانی نیایی بدینسان شؤ



رسیدند زی شمر چندان فرا به خمیدند در شب فراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش



تن از خوی پُرباب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



فکند بر لاد پر خ سنگ نکر دند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است بهواره هر روزیم به منگر فراوان به معرف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم از آن به که مایه پیو باردم



مکن خویشتن از زره راست گم که خود را بدوزخ بری با فدم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



جگر تشنگانند بی تو شکان که بچارگانند بی زاوران



وگرچه سلماتی ندانی زبان و زرد در اماور السردان



که هر که که تیره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باداران



بداندیش دشمن بود و یل جو که تا چون ستانند از او حیراو



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوشه ز سار و نه آویخته



نشته بخت چشم بر باره ای گرفته بچنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای سر خنده ای



میضج دشمن که دشمن کیه قزونات دوست از هزار اندکی



ایا خلعت فاخر از خسته ای بی رفی و میوشتی ز می



جوان بودم و پسنه فحیدی چو فحیده شد دانه بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گری نغمه آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دلت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عنبر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا



تا سوسن بر آوید از دشت گشت زنگارگون همه لب کشت
هر یکی کاروی از خوان برداشت تا پزند از سوسن طعم کشت



ز رع و فرع از بهار شد چو بشت ز رع کشت است فرع گوشت کشت



اشتر گرنه کسید بر د کشت که شکوهد ز خار؟ چیره خورد



هر که دارد احسب زغن باشد گذر او به مرغدن باشد



دیوه هر چند کار بر شتم بکند هر چه آن بیشتر به خویش بکند



گامدین نکید دمنه چو دید و ز بذر غنچوم راجه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار نهری ساخت بر سر کهنار



گرچه ناممردم است آن ناکس نشود سیر از او دلم بر کس



دخت کسری ز نعل کیکاوس درستی نام نقر چون طاقوس



بر آرز بس که زو بد دشمن کوس سرخ شد، سچو لاکای خرویس



آنگاه از این سخن شنید ازوش باز پیش آرد تا کند پرمیش



خوشتن دار باش بی پر خاش بچکس را مبشر عاشق و خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش رو به آفاش اندرون مخراش



خویش بجان گذارد از پی دیش خوابی آن روز فردا کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم فرس و یا فلکند به بحکم



من چنین دار از آن جاش شدم بهجو آتش میان داش شدم



من چنان زار از آن جفا شدم بجز آتش میان داشم دم



جان ترنجیده و شکسته دلم گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بود می بسیار اکنون رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او پسند ترا یکو قید شد در پسند او آجو



چون به بانگ آمد از هوا بختو می خور و بانگ زود و چنگ شو



از بستان به شکم آمد شاه گشت بشکم ز لبستان چون ما



ریش و بلبست بهی ختاب کنی خویش بر اجمی عذاب کنی



آنکه شک آفرید و سه دسی و آنکه بید آفرید و نار و بی

ابیات پر اکنده

از مشوی بحس برنج

شبی دیرند و غفلت را میا چو نابینا در دو چشمینا



درنگ آرمی سپهر مرغ و آرا کیا خن ترست باید کرد کارا



چراغان در شب چک آبخان شد که گیتی رشک مہتم آسمان شد



چو یادندان به مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رقتند



نیارم بر کسی این راز بگو مرا از خال بهندوی تو بپسود



اگر چه در خوابی شبی و دیس نمیدانی تو قدر من از ندیس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من استم کن



سیر سِر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درونه



تو از سر غول باید دور باشی شوی و دنبال کار و جان خراشی



براه اندر می شد شا برای رسید او تا به نزد پادشاهی



بهشت آیین سیرانی را بر چشت ز هر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او را آستانه درش سین و زرین پاکانه



بگرفت چچک چنک فبشت بنواخت بشت چنک رشت

فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوائی است



نه کفشگری که دوختی، نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

ارزشوهای اوزان دیگر

مثنوی بحر مضارع

ای عیال خوش آوا داده ای ساقی آن متحج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسد از مردم تنهایی بی حسد حسد از مردم تنهایی

مثنوی بحسب سیر

جامه پر صورت به برای جوان چرخ شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب مستطرم تاج بر آید ز آب



لقمه ای از زهر زده درون مرگ فشردهش همه در زیر غن

بخواه من حسد را

